«بـــــــه نام خـــالق آرامـــش»

نام کتاب: آهسنگر

نام نویـــنده: میلان کوندرا

نام مترجم: دریا نیامر

تعداد صفحات: ۱۴ صفحه

تاریخ انتشار: ــــــــــــــــــ

کافئین بوکلی
CaffeineBookly.com

@caffeinebookly caffeinebookly @caffeinebookly caffeinebookly t.me/caffeinebookly

آهستگی
میلان کوندرا
ترجمه‌ی دریا نیامی

۱

ناگهان هوس کردیم غروب و شب را در یک قصر بگذرانیم.
قصرهای زیادی را در فرانسه به‌صورت هتل بازسازی کرده‌اند؛ چهارگوشی از سبزی گمشده درگستره‌ای از زشتی بی‌سبزی؛ مجموعه کوچکی از باریکه‌راه‌ها، درخت‌ها و پرنده‌ها بین شبکه‌ای عظیم از بزرگراه‌ها. همین‌طور که دارم رانندگی می‌کنم، توی آینه متوجه ماشینی در پشت سرم می‌شوم. راهنمای چپ ماشین چشمک می‌زند و ماشین انگار از فرط عجله می‌خواهد پرواز کند. راننده دنبال فرصتی است که از من جلو بزند، درست مثل باز شکاری که در کمین لحظه مناسب برای شکار گنجشک باشد.

همسرم «ورا» می‌گوید: «هر پنجاه دقیقه یک نفر در جاده‌های فرانسه کشته می‌شود. این دیوانه‌ها را که دارند دوروبر ما می‌گردند ببین! این‌ها همان آدم‌هایی هستند که وقتی کسی درست جلوی چشمشان در خیابان کیف پیرزنی را می‌زند، خوب بلدند محافظه‌کار باشند، ولی وقتی پشت فرمان می‌نشینند ترس یادشان می‌رود».

چه بگویم؟ شاید باید بگویم: مردی که پشت موتورسیکلت قوز کرده، فقط می‌تواند هوش و حواسش را روی این لحظه پرواز متمرکز کند. او خود را به برشی از زمان آویخته که هم از گذشته و هم از آینده جداست. او از چنگ استمرار زمان گریخته. بیرون زمان مانده. به عبارت دیگر در حالت جذبه قرار گرفته. در چنان وضعی او دیگر چیزی درباره سن خود، همسرش، بچه هایش و نگرانی‌هایش نمی‌داند و در نتیجه ترسی هم ندارد. چرا که ترس ریشه در آینده دارد و کسی که از آینده رها است، لازم نیست از چیزی بترسد.

سرعت شکلی از جذبه است که انقلاب فنی برای بشر به ارمغان آورده. بر خلاف موتورسیکلت‌سوار، یک دونده همواره در بدن خود حضور دارد. او باید مواظب تاول‌ها و تنگی نفس خود باشد. او حین دویدن، وزن و سن خود را به یاد دارد و بیش از هر موقع دیگر بر خود و زمان خود آگاهی دارد، اما وقتی که انسان اختیار سرعت را به دست ماشین می‌سپارد، دیگر جسم وی از بازی بیرون می‌افتد. خود را به دست سرعتی غیرجسمانی و غیرمادی می‌سپارد. سرعت ناب، خود سرعت، سرعت جذبه.

چه ترکیب غریبی است غیرشخصی بودن سرد تکنولوژی، و آتش جذبه. از سی سال پیش زنی آمریکایی را به خاطر می‌آورم که انگار کارگزار اروتیسم بود و با شیوه‌ای جدی و متعهدانه (و در عین حال صرفاً نظری) برایم درباره آزادی

@caffeinebookly caffeinebookly @caffeinebookly caffeinebookly t.me/caffeinebookly

جنسی سخنرانی می‌کرد. کلمه‌ای که او در توضیحاتش به کار می‌برد، کلمه ارگاسم بود. من شمردم، چهل بار شد. کیش ارگاسم. سودگرایی آسان‌طلبانه در زندگی جنسی. کارائی به جای تن‌آسانی لذت‌بخش. تنزل عشق‌بازی تا حد مانعی که باید در کوتاه‌ترین زمان ممکن از آن عبور کرد تا انفجار جذبه، که تنها هدف عشق و حیات است میسر گردد.چرا لذت آهستگی از میان رفته است؟

آه! کجایند آن دورمگردهای قدیم، قهرمان‌های تصنیف‌های مردمی که از آسیابی تا آسیاب دیگر را به گردش طی می‌کردند و شب را در فضای باز سحر می‌کردند؟ آیا آن‌ها هم همزمان با چمن‌زارها، دشت‌ها و در یک کلام طبیعت ناپدید شدند؟ یک ضرب‌المثل چکی تن آسانی آنان را با استعاره‌ای توصیف می‌کند: «آن‌ها تماشاگران پنجره خداوندانند».

کسی که تماشاگر پنجره خداوند است دچار ملال نمی‌شود و سعادت‌مند است. در جهان ما آسودگی به بیکارگی تبدیل شده و فرق میان این دو بسیار است: فرد بی‌کاره مأیوس است، دچار ملال است و همواره به دنبال تحرکی است که کمبودش را احساس می‌کند.

به آینه پشت نظر می‌اندازم و باز همان اتوموبیل را می‌بینم. ترافیک مانع از این است که او بتواند از من سبقت بگیرد. در کنار راننده زنی نشسته است. چرا مرد مطلب جالبی برای وی نقل نمی‌کند؟ چرا دستش را روی زانوی زن نمی‌گذارد؟ در عوض دارد به راننده ماشین جلوئی دشنام می‌دهد که چرا سریع‌تر نمی‌راند. زن نیز در این فکر نیست که مرد را نوازش کند. در درونش او هم همراه مرد در حال راندن است و او هم دارد به من ناسزا می‌گوید.

من به سفر دیگری، از پاریس تا یک قصر واقع در حومه شهر، که دویست سال پیش صورت گرفت، فکر می‌کنم. سفر مادام «ت» با همراهی شوالیه جوان. نخستین بار است که آنها این‌قدر نزدیک به هم هستند و آن فضای غیرقابل‌توصیف شهوانی که آن‌ها را در بر گرفته، از آهستگی ریتم ناشی شده است. بدن‌های آن‌ها در اثر حرکت درشکه تاب می‌خورد و با هم تماس می‌یابد. ابتدا بی‌هوا، و بعد با رغبت، و داستان آغاز می‌شود.

۲

ویوان دنون(Vivant Denon) داستان را چنین نقل می‌کند: نجیب‌زاده‌ای بیست ساله شبی به تئاتر می‌رود (نام و عنوان او مشخص نشده است اما من او را یک شوالیه تصور می‌کنم). شوالیه در لژ مجاور بانوئی را می‌بیند (در داستان تنها حرف اول نام او گفته شده است: مادام «ت»). مادام «ت» از دوستان کنتسی است که معشوقه شوالیه می‌باشد. او از شوالیه می‌خواهد که پس از پایان نمایش تا خانه همراهیش کند. جوان از این رفتار صریح زن متعجب می‌شود، خصوصاً که از رابطه مادام «ت» با یک مارکی هم خبر دارد(ما نباید نام او را بدانیم، در این جهان اسرار نام بردن از اشخاص ممکن نیست).

جوان نمی‌داند موضوع از چه قرار است اما خواناخواه یک‌باره خود را در درشکه‌ای نشسته در کنار بانوی زیبا می‌یابد. پس از یک سفر راحت و دل‌نشین،

@caffeinebookly caffeinebookly @caffeinebookly caffeinebookly t.me/caffeinebookly

درشکه در خارج شهر در مقابل پله‌های قصری توقف می‌کند و همسر ترشروی مادام «ت» به استقبال شان می‌آید.

آن‌ها سه نفری با هم شام می‌خورند و سپس شوهر اجازه مرخص شدن می‌خواهد و آن دو را تنها می‌گذارد.

شب آن دو آغاز می‌شود. شبی که فرمش به یک «تابلوی‌سه‌لته‌ای»(۱) شبیه است. شبی چون یک سفر سه‌مرحله‌ای. آنها ابتدا در پارک قدم می‌زنند، سپس در یک آلاچیق عشقبازی می‌کنند و بالاخره هم در یک اتاق مخفی در داخل قصر به عشق‌بازی ادامه می‌دهند.

سحرگاه از هم جدا می‌شوند. شوالیه موفق به یافتن اتاق خود در آن سرسراهای پیچ‌درپیچ نمی‌شود، به باغ برمی‌گردد و آنجا در نهایت تعجب با مارکی روبه‌رو می‌شود. جوان می‌داند که مارکی معشوقه مادام «ت» است. مارکی که درست همان موقع وارد قصر شده، با او با خوش‌روئی برخورد می‌کند و علت آن دعوت مرموز را برایش توضیح می‌دهد: مادام «ت» احتیاج به یک «بدل» داشته تا سوءظن‌های شوهرش نسبت به مارکی از بین برود. مارکی اظهار خوشحالی می‌کند از این که نقشه با موفقیت پیش رفته و سربه‌سر شوالیه جوان می‌گذارد که اجباراً نقش مضحک معشوقه دروغین را بازی کرده است.

جوان که پس از سپری کردن یک شب عاشقانه، سخت خسته است، با درشکه‌ای که مارکی در اختیارش می‌گذاردبه پاریس بازمی‌گردد.

این قصه نخستین بار تحت عنوان «روز بی‌فردا» (۲) در سال ۱۷۷۷ منتشر شد. جای نام نویسنده را شش حرف اسرارآمیز م.د.گ.و.د.ر. گرفته بود (آخر در جهان رمز و راز به سر می‌بریم). می‌شود فرض کرد که حروف فوق مخفف"Monsieur Denon, Gentilhomme Ordinarie du Roi" بوده است. چاپ مجدد کتاب به صورت کاملاً ناشناس و با تیراژ بسیار کم در سال ۱۷۷۹ صورت گرفت ولی یک سال پس از آن هم به نام نویسنده دیگری تجدید چاپ گردید. باز هم در سال‌های ۱۸۰۲ و ۱۸۱۲ کتاب مزبور تجدید چاپ شد ولی نام واقعی نویسنده کماکان نامعلوم بود. سرانجام کتاب در سال ۱۸۶۶، پس از قریب نیم قرن که به فراموشی سپرده شده بود، بار دیگر چاپ شد. از آن زمان به ویوان دنون نسبت داده شد و در سده ما شهرت روزافزونی یافت. امروز این اثر جزو آثار ادبی که به بهترین نحو نمایانگر هنر و روح قرن هژدهم هستند، شمرده می‌شود.

۱ـمجموعه نقاشی متشکل از سه تابلو (Triptych).

۲ـنام کتاب: Point de lendemain.

۳

اصطلاح عیش‌گرائی(Hedonism) در زبان روزمره به گرایش غیراخلاقی به زندگی لذت‌جویانه (اگر نگوئیم فسادکارانه) اطلاق می‌شود. البته که این تعریف درست نیست. اپیکور نخستین نظریه‌پرداز بزرگ لذت، نسبت به ممکن بودن سعادت سخت بدگمان بود. لذت را کسی می‌تواند احساس کند که رنج نمی‌برد.

@caffeinebookly caffeinebookly @caffeinebookly caffeinebookly t.me/caffeinebookly

بنابر این فرض، در عیش‌گرائی رنج است که اهمیت بنیادی دارد. انسان در صورتی سعادتمند خواهدبود که بتواند رنج را از خود دور نماید ولی از آن‌جا که لذت‌جوئی غالباً بیش‌تر رنج به بار می‌آورد تا لذت، آن‌چه اپیکور توصیه می‌کند، لذت بردن توأم با احتیاط و خودداری است.

حکمت اپیکوری مبتنی بر سرنوشت غم‌انگیزی است: انسان به جهان پر درد و رنجی پرتاب می‌شود و کم‌کم پی می‌برد که یگانه ارزش بدیهی و قابل اعتماد، لذتی است که او خود بتواند احساس کند، هر قدر هم که ناچیز باشد: جرعه‌ای آب گوارا، نگاهی به سوی آسمان (به سوی پنجره خداوند) و یا نوازشی.

لذت، چه کم و چه زیاد، تنها متعلق به فردی است که آن را تجربه می‌کند.

فیلسوف حق دارد از عیش‌گرائی به دلیل آن که ریشه در خود دارد، انتقاد کند. با وجود این به نظر من پاشنه آشیل عیش‌گرائی در خودمدار بودن آن نیست، بلکه در این است که به نحوی مذبوحانه ناکجاآبادی است (و ای‌کاش در این مورد اشتباه از من باشد). در واقع من شک دارم که کمال مطلوب عیش‌گرائی دست‌یافتنی باشد و می‌ترسم زندگی‌ای که عیش‌گرائی ما را بدان رهنمون می‌شود، با طبیعت بشر سازگار نباشد.

در قرن هژدهم، لذت‌جوئی پس از آن که غبار اخلاق از آن زدوده شد وارد عرصه هنر گردید. چیزی متولد شد که ما آن را لیبرتین(Libertine) می‌نامیم و ریشه در تابلوهای «فراگونار» و «واتو» و نوشته‌های «سادم سر بیلون» جوان و «چارلز دوکلو» دارد. به همین دلیل است که دوست جوان من ونسان آن سده را ستایش می‌کند. او اگر می‌توانست، دوست داشت به جای نشان داخل کتش، تصویر نیم‌رخ «مارکی‌دوساد» را بنشاند. من با نظر ستایش‌آمیز وی موافق هستم اما می‌خواهم این را هم اضافه کنم (هرچند می‌دانم درکم نخواهند کرد) که عظمت واقعی هنر آن دوره نه در تبلیغ عیش‌گرائی، بلکه در تجزیه و تحلیل آن نهفته است. درست به همین علت است که من معتقدم «دل‌بستگی‌های پرگزند» (Les Liaisons dangereuse) اثر «شودرلو دلاکلو»، یکی از بزرگ‌ترین داستان‌های تاریخ است.

شخصیت‌های این داستان پیوسته در تلاش دست یافتن به لذت هستند اما به‌هرحال خواننده به تدریج متوجه می‌شود که انگیزه واقعی آنها نه نیل به لذت، بلکه میل به غلبه کردن است. سازها برای این کوک نمی‌شوند که لذت بیافرینند، بلکه برای این که پیروزی را اعلام کنند. آن‌چه در ابتدا یک بازی غیرجدی و سرگرم‌کننده بود، به گونه‌ای نامرئی و گریزناپذیر به نبرد مرگ و زندگی تبدیل می‌شود. اما وجه مشترک نبرد و عیش‌گرائی چیست؟

اپیکور می‌نویسد: «انسان خردمند را با هرآن‌چه به جنگ ارتباط داشته باشد کاری نیست».

شیوه نگارش انتخاب شده برای «دل‌بستگی‌های پرگزند» یعنی شکل نامه، نمی‌توانست با شکل دیگری جای‌گزین شود. این شکل به‌خودی‌خود گویا است و به ما می‌گوید آن‌چه شخصیت‌ها تجربه کرده‌اند، از آن رو تجربه کرده‌اند که بعداً برای ما نقل کنند. برای منتقل کردن، ارتباط برقرار کردن، اعتراف کردن و نوشتن.

در جهانی که در آن همه چیز نقل می‌شود، نزدیک‌ترین وسیله در دسترس، اسلحه است و مرگ‌آفرین‌ترین حادثه، آگاه شدن.

قهرمان داستان مزبور، والمون، به زنی که فریب داده نامه‌ای به نیت جدائی

@caffeinebookly caffeinebookly @caffeinebookly caffeinebookly t.me/caffeinebookly

می‌فرستد که سبب خرد شدن زن می‌گردد. نامه را مارکیز مرتویل، بانویی از دوستانش، کلمه به کلمه به او دیکته کرده است. در ادامه داستان می‌بینیم که مرتویل به قصد انتقام، نامه سری والمون را به رقیب وی نشان می‌دهد. رقیب والمون او را به دوئل فرامی‌خواند و والمون کشته میشود. پس از مرگ او، نامه‌نگاری‌های خصوصی‌اش با مارکیز مرتویل آشکار می‌شود و سرانجام مارکیز زندگی خود را در حقارت، بدبختی و انزوا به پایان می‌رساند.

در این داستان هیچ چیز به صورت رازی ویژه میان آن دو باقی نمی‌ماند. گوئی همه در درون صدف عظیم پرآوائی جای دارند که در آن هر صدائی تقویت می‌شود و به صدائی فرعی با طنین‌های بی‌پایان و متعدد تبدیل می‌گردد.

در کودکی شنیده بودم که اگر صدفی را به گوشم بچسبانم، صدای غرش ابدی امواج دریا را از آن خواهم شنید. درست به همان گونه‌که هرکلمه‌ای که در جهان «لاکلو» ادا می‌شود، تا ابد شنیده خواهد شد.

آیا این آواها از آن قرن هژدهم است؟ آیا آواهای بهشت لذایذ است؟ یا شاید انسان بی آن‌که خود بداند همواره در درون چنان صدف پرطنینی زیسته است؟ یک صدف پرطنین، به‌هرحال چیزی نیست که اپیکور به شاگردانش توصیه می‌کرد آن‌گاه که می‌گفت: «خود را عیان نکنید»!

۴

مردی که در دفتر هتل کار می‌کند آدم مهربانی است (پر محبت‌تر از آن‌چه در این شغل معمول است). او به یاد دارد که ما دو سال پیش هم آن‌جا بوده‌ایم و خبردارمان می‌کند که از آن زمان تا به حال خیلی چیزها تغییر کرده‌است. یک تالار سخنرانی برای انواع سمینارها در نظر گرفته شده و نیز یک استخر شنای خوب ساخته شده است. مورد اخیر کنجکاوی ما را تحریک می‌کند. از راهروی روشنی که پنجره‌های بزرگ رو به پارک دارد عبور می‌کنیم. پله‌های عریض انتهای راهرو به استخر بزرگ کاشی‌کاری شده‌ای با سقف شیشه‌ای منتهی می‌شود.

ورا یادآوری می‌کند که:«دفعه قبل این‌جا یک گل‌خانه کوچک بود».

پس از بازکردن چمدان‌هایمان، اتاق را به قصد پارک ترک می‌کنیم.

تراس‌های متوالی سرسبز آن‌جا تا کناره رود «سن» در پائین امتداد می‌یابند. زیبائی آن جا ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد و تصمیم می‌گیریم پیاده‌روی طولانی‌ای بکنیم. چند دقیقه بعد به جاده‌ای می‌رسیم. اتوموبیل‌ها با سرعت رد می‌شوند. برمی‌گردیم.

شام عالی است و همه لباس خوب به تن دارند. گوئی مراسم بزرگداشت دوران سپری شده‌ای است که خاطره آن در زیر سقف سالن موج می‌زند.

در کنار ما زوجی با دو بچه خود نشسته‌اند. یکی از بچه‌ها با صدای بلند آواز می‌خواند. پیشخدمت سینی به دست، روی میز آن‌ها خم می‌شود. مادر نگاهش را به پیشخدمت دوخته و منتظر است که او بچه را، که مغرور از مورد توجه همگان بودن، روی صندلی رفته و صدایش را هم کمی بلندتر کرده، تحسین کند. چهره پدر

@caffeinebookly caffeinebookly @caffeinebookly caffeinebookly t.me/caffeinebookly

با لبخند رضایتی گشوده می‌شود.

شراب بوردوی عالی، اردک و دسر مخصوص رستوران را می‌خوریم. سیر و راضی مشغول گپ زدن می‌شویم؛ بی آن‌که چیزی مایه نگرانی‌مان باشد.

به اتاق خود برمی‌گردیم. تلویزیون را روشن می‌کنم.

باز هم بچه‌ها. این بار اما همه سیاه و مردنی هستند. اقامت ما در قصر مصادف است با زمانی که هفته‌های پی‌در پی، هر روز تصاویری از کودکان یک کشور آفریقائی، که حالا اسمش را به یاد نمی‌آورم، نشان داده می‌شود(همه این‌ها حداقل سه سال پیش اتفاق افتاده، چطور می‌شود همه اسم‌ها را به یاد داشت؟!)؛ کشوری دچار جنگ داخلی و قحطی. بچه‌ها چنان نحیف و بی‌رمق‌اند که حتی توان دور کردن مگس‌هایی را که روی صورت‌شان می‌نشینند، ندارند.

ورا از من می‌پرسد: «مگر در آن کشور پیرها هم نمی‌میرند؟».

نه. به‌هیچ‌وجه. آن‌چه در مورد این قحطی جالب است و آن را از میلیون‌ها فاجعه گرسنگی دیگر که کره زمین به آن‌ها دچار شده متمایز می‌کند، درست همین نکته است که قربانیان آن همه کودک‌اند.

ما در تلویزیون حتی یک آدم بزرگسال ندیدیم که رنج ببرد، آن هم با وجودی که درست برای پی بردن به همین نکته، که شاید دیگران به آن توجه نکرده بودند، هر روز اخبار را نگاه می‌کردیم.

به‌این‌ترتیب چندان جای تعجب نبود که نه بزرگسالان، بلکه بچه‌ها علیه این بی‌رحمی بزرگ‌ترها شورش کردند و به شکلی کاملاً خودجوش، آن‌طور که فقط از عهده بچه‌ها برمی‌آید، کارزاری با شعار «کودکان اروپا برای کودکان سومالی برنج می‌فرستند»، ترتیب دادند. سومالی! درست است! این شعار باعث شد نامی را که فراموش کرده بودم به یاد بیاورم.

افسوس که تمام ماجرا امروز دیگر فراموش شده است.

بچه‌ها به مقدار زیاد بسته‌های برنج خریدند. پدر و مادرها هم که از همبستگی جهانی کودکان متأثر شده بودند، کمک مالی کردند و سازمان‌های مختلف هم به سهم خود کمکی اهدا نمودند. برنج را در مدرسه‌ها جمع آوری کردند، به بندرها فرستادند، بار کشتی‌های عازم آفریقا کردند و همگان توانستند داستان هیجان‌انگیز برنج را دنبال کنند. بلاقاصله جای بچه‌های مردنی را که بر صفحه تلویزیون دیده می‌شدند، بچه‌های دیگری می‌گیرند: دختربچه‌های شش تا هشت ساله‌ای که مثل آدم بزرگ‌ها لباس پوشیده‌اند و مثل بزرگسالانی که در لاس زدن باتجربه‌اند، رفتار می‌کنند.

آه که چه‌قدر جالب، عجیب و بانمک است وقتی بچه‌ها ادای بزرگ‌ترها را درمی‌آورند! دختربچه‌ها و پسربچه‌ها لب‌های یک‌دیگر را می‌بوسند. ناگهان مردی ظاهر می‌شود که کودک نوزادی در آغوش دارد و همان موقع که مرد دارد برای ما توضیح می‌دهد بهترین روش برای شستن لباس‌های زیری که بچه نوزادش به تازگی کثیف کرده چیست، زن زیبایی پدیدار می‌شود. زن لبانش را از هم باز می‌کند، زبان بی‌نهایت شهوت‌انگیز خود را بیرون می‌آورد و به میان لب‌های فوق‌العاده نرم مردی که نوزاد را در بغل دارد، فرو می‌کند.

ورا می‌گوید: «دیگه بخوابیم» و تلویزیون را خاموش می‌کند.

@caffeinebookly caffeinebookly @caffeinebookly caffeinebookly t.me/caffeinebookly

۵

کودکان فرانسوی که برای کمک به دوستان کوچک آفریقایی خود پا پیش می‌گذارند، همه‌اش مرا به یاد برک روشنفکر می‌اندازند. آن روزها، روزهای پرشکوهِ وی بودند و چنان که معمولاً اتفاق می‌افتد، افتخاراتِ او در جریان یک شکست کسب شده بودند.

یک چیز را نباید فراموش کنیم: در دهه هشتاد قرن حاضر، جهان با بیماری تازه‌ای به نام ایدز روبه‌رو شد که از طریق رابطه جنسی سرایت می‌کند.

شیوع اولیه این بیماری در میان همجنس‌گرایان بود. در همان حال که اشخاص متعصب این بیماری واگیردار را مجازات عادلانه‌ای از جانب خدایان می‌دانستند و از مبتلایان به ایدز، همانند بیماران طاعون‌زده دوری می‌جستند، انسان‌های صبورتر رفتار برادرانه در پیش گرفتند و سعی کردند ثابت کنند که معاشرت با آن بیماران خطری در بر ندارد.

به این ترتیب بود که دوبرک منتخب مردم و برک روشنفکر، در یکی از رستوران‌های معروف پاریس با گروهی از بیماران مبتلا به ایدز ناهار خوردند. غذا در فضای دل‌نشینی خورده شد و دوبرک که نمی‌خواست یک فرصت عالی را برای نشان دادن رفتار نمونه به دیگران از دست بدهد، پیشاپیش چنان سازمان‌دهی کرده بود که موقع صرف دسر، چند دوربین تلویزیون در محل حاضر باشند. به محض آن که آن‌ها از در وارد شدند، دوبرک ناگهان از جا بلند شد، به طرف یکی از بیماران رفت، او را از صندلی‌اش بلند کرد و دهان وی را که هنوز پر از کرم‌شکلات بود، بوسید. برک غافل‌گیر شد. بلافاصله متوجه شد که وقتی بوسه داغ دوبرک در عکس و فیلم ثبت شود، جاودانی خواهد شد.

از جایش بلند شد، انگار که او هم می‌بایست یک بیمار ایدزی را ببوسد. ابتدا این وسوسه را از خود دور کرد چون کاملاً مطمئن نبود که بوسیدن دهان یک بیمار، باعث سرایت بیماری نخواهد شد. در مرحله بعد تصمیم گرفت به این ترس خود غلبه کند چون تشخیص داد که تصویر بوسه او، به این خطر کردن می‌ارزد. اما در مرحله سوم فکر دیگری مانع از این شد که به طرف بیماری برود: اگر او هم بیماری را ببوسد، در واقع با این عمل در ردیف دوبرک قرار نخواهد گرفت بلکه برعکس، تا حد یک میمون مقلد تنزل خواهد کرد؛ میمونی که ادای دیگری را درمی‌آورد؛ یا حتی یک نوکر که بلافاصله اطاعت می‌کند و در نتیجه فقط باعث خواهد شد که دیگری عظمت بیشتری پیدا کند.

به این ترتیب با لبخند ابلهانه‌ای بر لب، سر جایش ایستاد و کاری نکرد. اما آن لحظات تردید برایش سخت گران تمام شد، چرا که دوربین‌ها در محل حاضر بودند و همه مردم فرانسه در برنامه اخبار تلویزیون، آن سه مرحله سرگشتگی را دیدند و به او خندیدند.

اما بچه‌هایی که برای کودکان سومالی برنج جمع‌آوری می‌کردند، به موقع به دادش رسیدند. او از هر موقعیت مناسب استفاده کرد تا شعار زیبای «تنها کودکان در جهان واقعی زندگی می‌کنند» را ترویج کند. بعد هم به آفریقا سفر کرد و با

@caffeinebookly caffeinebookly @caffeinebookly caffeinebookly t.me/caffeinebookly

دختربچه‌ای سیاه و مردنی که مگس‌های فراوانی روی صورتش نشسته بودند، عکس گرفت. آن عکس در سرار جهان مشهور شد؛ حتی خیلی بیش‌تر از عکس دوبرک در حال بوسیدن بیمار مبتلا به ایدز و این نکته‌ای بسیار بدیهی بود که دوبرک در آن موقع درک نکرده بود.

دوبرک نخواست زیر بار این شکست برود و باز چند روز بعد در تلویزیون ظاهر شد. او که فرد مؤمنی بود و می‌دانست برک به خدا اعتقاد ندارد، فکری به نظرش رسید: یک شمع برداشت (اسلحه‌ای که حتی خشک‌ترین افراد خداناشناس در مقابلش سر فرود می‌آورند) و در حین مصاحبه با خبرنگار، شمع را از جیب خود درآورد و روشن کرد. او که قصد داشت به گونه‌ای موذیانه هم‌دردی‌های برک با کودکان کشورهای بیگانه را مورد سوأل قرار دهد، از کودکان فقیر کشور خودمان، در جامعه خودمان و در محله‌های پیرامونی شهرهای خودمان سخن گفت و تمام هم‌وطنان را فراخواند تا شمعی در دست، به خیابان بروند و دسته‌جمعی، به نشانه هم‌بستگی با کودکان رنج‌دیده، پاریس را زیر پا بگذارند. سپس با لبخندی زیرجلکی از برک نام برد و از او دعوت کرد که دوشادوش وی این صف را رهبری کند.

برک مجبور به انتخاب بود: یا باید شمع به دست در راهپیمایی شرکت کند (مثل گوساله‌ای دنبال دوبرک بیافتد) و یا از این کار امتناع کند و انتقادها را به جان بخرد.

برای نجات یافتن از این تله، او می‌بایست کاری به همان اندازه شجاعانه و غیرمنتظره انجام دهد. تصمیم گرفت بلافاصله به کشوری آسیایی که مردم آن قیام کرده بودند سفر کند و در آن‌جا آشکارا و با صدای بلند حمایت خود را از استثمارشدگان اعلام نماید. اما متأسفانه جغرافیای او ضعیف بود. برای او دنیا تقسیم می‌شد به فرانسه و غیرفرانسه‌ای متشکل از مناطق نامشخص که همیشه عوضی‌شان می‌گرفت. خلاصه به اشتباه سر از کشور دیگری درآورد که از قضا در آن صلح و صفا حاکم بود. فرودگاه کشور مزبور در یک منطقه دورافتاده و بسیار سرد کوهستانی واقع بود. برک مجبور شد یک هفته آن‌جا گرسنه و سرماخورده انتظار بکشد تا بالاخره با هواپیمایی به پاریس برگردد.

پونتوَن چنین اظهار نظر کرد که: «بین رقاص‌ها، برک مثل شاه شهیدان است».

معنی اصطلاح «رقاص» را تنها جمع کوچکی از اطرافیان پونتوَن می‌دانند. در واقع این کشف بزرگ او بود و آدم تأسف می‌خورد که چرا هرگز برای ترویج آن، کتابی ننوشت و یا آنرا به عنوان موضوعی برای سمینارهای بین‌المللی ارائه نکرد. لابد به این دلیل که او از شهرت عمومی روی‌گردان بود و به‌علاوه، در جمع دوستانش علاقه و توجه بیش‌تری نسبت به نظرات خود سراغ داشت.

۶

بنابه گفته پونتوَن از یک سو همه سیاستمداران امروزکمی رقاص هستند و از

@caffeinebookly caffeinebookly @caffeinebookly caffeinebookly t.me/caffeinebookly

سوی دیگر، همه رقاص‌ها هم در امور سیاسی دخالت می‌کنند؛ اما این امر نباید باعث شود که ما این دو گروه را با هم عوضی بگیریم.

رقاص از این نظر از سیاستمدار متمایز است که هدف وی نه کسب قدرت، بلکه کسب افتخار است. او سعی نمی‌کند که یک نظم اجتماعی را به جهان تحمیل کند (اصلاً برای این قبیل مسائل اهمیتی قائل نیست)، بلکه به دنبال آن است که تمام صحنه را با «من» خود روشن سازد.

برای در اختیار داشتن تمام صحنه، انسان مجبور است دیگران را به پایین هل بدهد و لازمه این کار هم، استفاده از فن نبرد ویژه‌ای است. پونتوَن این نبردِ رقاص را «جودوی اخلاقی» می‌نامد.

رقاص در پهنه جهان حریف می‌جوید و می‌پرسد: «چه کسی در این جهان می‌تواند نشان دهد که اخلاق‌گرانتر (شجاع‌تر، صادق‌تر، درست‌کارتر، فداکارتر و حقیقت‌جوتر) از من است؟» و تمام شیوه‌های لازم را برای آن‌که خود را از نظر اخلاقی برتر نشان دهد، بلد است.

اگر یک رقاص امکان دخالت در بازی سیاسی را پیدا کند، تمام مذاکرات پشت پرده را (که در تمام زمان‌ها عرصه اصلی سیاست بوده است) رد خواهد کرد و آن‌ها را دروغین، غیرصادقانه، ریاکارانه و کثیف خواهد نامید. او آن‌چه را که می‌خواهد بگوید علنی، روی صحنه، با رقص و آواز می‌گوید و دیگران را نیز فرا می‌خواند تا از او تبعیت کنند.

رقاص به تماشاگران امکان نمی‌دهد که فرصت اندیشیدن و بحث کردن درباره پیشنهادهای مخالف احتمالی را بیابند، بلکه جسورانه و علنی و غیرمنتظره از ایشان می‌پرسد: «آیا شما هم (مثل من) حاضر هستید حقوق ماهِ مارس‌تان را به کودکان سومالی اهدا کنید؟»

مردم جا می‌خورند و دو راه بیش‌تر پیش رو ندارند: یا باید بگویند «نه» و ننگ دشمنی با بچه‌ها را به جان بخرند و یا تحتِ فشار، به رغم رنج و عذابِ بسیار (که دوربین هم آن را به شکل مضحکی نشان خواهد داد، همانطور که تردیدِ برک بیچاره را در پایان ناهار با بیماران ایدز نمایش داد) بگویند «بله».

«دکتر «ح» چرا شما درباره تجاوز به حقوق بشر در کشورتان سکوت می‌کنید؟»

این سوأل زمانی از دکتر «ح» پرسیده شد که وی مشغول عمل جراحی یک بیمار بود و نمی‌توانست به آن پاسخ دهد، اما بعداز این که شکم بریده شده را دوخته بود، آن‌قدر از سکوت خود شرمنده بود که هم هرآن‌چه را که توقع داشتند بگوید و هم حتی کمی بیش‌تر از آن را، به زبان آورد.

آن وقت رقاصی که زبان او را باز کرده بود (و این یک فن بسیار ویژه و وحشتناک جودوی اخلاقی است) گفت: «خُب، هرچند یه مقدار دیره...».

موضع‌گیری علنی در برخی شرایط (مثلاً در شرایط دیکتاتوری) می‌تواند خطرناک باشد، اما یک رقاص به اندازه دیگران در معرض خطر نیست، چرا که او همیشه در پرتو نورافکن‌ها حرکت می‌کند و از همه طرف قابل رؤیت است و توجه جهانیان پوشش محافظ اوست. اما او هواداران ناشناسی هم دارد که درخواست‌های عالی و در عین حال فاقد دوراندیشی‌اش را دنبال می‌کنند، زیر بیانیه‌ها امضاء می‌گذارند، در جلسه‌های غیرقانونی شرکت می‌کنند و در خیابان‌ها تظاهرات

@caffeinebookly caffeinebookly @caffeinebookly caffeinebookly t.me/caffeinebookly

می‌کنند. با این هواداران بی‌رحمانه رفتار می‌شود، اما رقاص هرگز به‌خاطر آن‌ها دچار عذاب وجدان نمی‌شود و خود را به‌خاطر مشکلاتی که آنان

دچارش می‌شوند سرزنش نمی‌کند، چراکه می‌داند یک هدف والا، ارزشی به‌مراتب بالاتر از زندگی یک فرد گم‌نام دارد. ونسان به پونتوَن اعتراض می‌کند و می‌گوید: «همه می‌دونن که تو از برک بدت می‌آد و ما همگی جانب تو رو می‌گیریم. درسته که اون آدم احمقی یه اما از چیزهایی حمایت کرده، یا بهتره بگم خودبینی‌اش اونو در موضع حمایت از چیزهایی قرار داده که به‌نظر ما هم صحیح هستند. حالا من یه چیز رو می‌خوام بدونم: اگه بنا باشه در مورد یه اختلاف علنی نظر بدی، توجه عمومی رو به یه چیز وحشتناک جلب کنی، کسی رو که تحت تعقیبه کمک کنی، در این زمانه چطور می‌تونی از عهده بربیآی بدون اون که یه رقاص بشی یا یه رقاص به‌نظر بیای؟»

پونتوَن با حالتی مرموز جواب می‌دهد: «تو اگه فکر می‌کنی که من به رقاص‌ها حمله می‌کنم، اشتباه می‌کنی. من از اون‌ها حمایت می‌کنم. هرکسی که بخواد با رقاص‌ها لج کنه یا بخواد بدنامشون کنه، حتماً به یه مانع غیر قابل عبور بر می‌خوره: حسن شهرت اون‌ها. یه رقاص که دائم خودش رو به عموم عرضه می‌کنه، هیچ‌وقت محکوم نخواهد شد. البته اون مثل فاوست با شیطان عهد نبسته بلکه با فرشته عهد بسته. اون می‌خواد زندگیش رو به یه اثر هنری تبدیل کنه و فرشته در این کار کمکش خواهد کرد. یادت نره! رقص هنره! جذبه دیدن زندگی خودش به‌مثابه یک موضوع هنری اونو فراگرفته و این واقعیت درونی اونه که نه به شکل یه موعظه اخلاقی بلکه به شکل یه رقص عرضه می‌شه! اون می‌خواد جهان رو با زیبایی زندگی خودش متحیر و متأثر کنه! همون‌طور که یه پیکرتراش عاشق پیکره‌ای یه که می‌خواد بسازه، اون هم شیفته زندگی خودشه.»

۷

من نمی‌دانم چرا پونتوَن این اندیشه‌های جالب را برای عموم عرضه نمی‌کند؟ این دکتر فلسفه تاریخ، در دفتر کارش در کتابخانه ملی کار چندانی ندارد و حوصله‌اش حسابی سر می‌رود. آخر مگر رواج تئوری‌هایش برای او اهمیتی ندارد؟ راستش را بخواهید او اصلاً از چنین چیزی وحشت دارد.

کسی که افکار خود را علنی منتشر می‌کند، در واقع دارد خطر قانع شدن مردم نسبت به درستی عقایدش را می‌پذیرد و به بیان دیگر، او هم در ردیف افرادی قرار می‌گیرد که نیت تغییر دادن جهان را دارند. تغییر دادن جهان!

برای پونتوَن این فکر واقعاً وحشتناک است. نه به این خاطر که جهان همان‌طور که هست به نظر او عالی می‌آید، بلکه به‌این علت که هر تغییری به‌ناگزیر به تغییر اساسی‌تری منجر می‌شود. به‌علاوه، از یک زاویه دید خودخواهانه‌تر که نگاه کنیم، می‌بینیم که هر اندیشه‌ای که عمومی می شود، دیر یا زود تف سربالایی می‌شود برای صاحب آن اندیشه و لذتی را که وی از پروردن آن فکر احساس کرده‌بود، از او پس می‌گیرد. پونتوَن یکی از شاگردان خوب اپیکور است: او نکاتی

@caffeinebookly caffeinebookly @caffeinebookly caffeinebookly t.me/caffeinebookly

را کشف می کند و اندیشه‌هایی را می‌پروراند فقط به این دلیل که از این کار لذت می‌برد. او بشریت را، که در نظر وی منبع بی‌پایان اندیشه‌های سطحی و خام است، تحقیر نمی‌کند اما میل چندانی هم ندارد که به آن نزدیک شود. با جمعی از دوستان که پاتوق‌شان کافه گاسکون است معاشرت دارد و همین نمونه کوچک بشریت برای او کفایت می‌کند. در میان این جمع دوستان، ونسان معصوم‌ترین و نیز ترحم‌انگیزترین‌شان است. او از هم‌دردی یک‌جانبه من برخوردار است و تنها چیزی که به‌خاطرش او را سرزنش می‌کنم (راستش با کمی حسادت)، حالت ستایش اغراق‌آمیز و کودکانه‌ای است که نسبت به پونتوَن دارد. اما حتی در این دوستی هم چیز ترحم‌انگیزی وجود دارد. ونسان از تنها بودن با او خوشحال می‌شود چون آن‌ها درباره موضوع‌های متعدد مورد علاقه‌شان، از فلسفه گرفته تا سیاست و کتاب‌های مختلف، حرف می زنند. افکار عجیب و تحریک‌آمیز ونسان برای پونتوَن جالب است. پونتوَن سعی می‌کند شاگردش را تصحیح کند، به او الهام بدهد و نیز تشویقش کند. اما کافی است پای نفر سومی هم به میان بیاید تا ونسان دلخور شود، چرا که پونتوَن بلافاصله جور دیگری می‌شود: با صدای بلندتری حرف می‌زند و سعی می‌کند باعث تفریح (به نظر ونسان تفریح بیش از حد لزوم) بشود.

به‌عنوان مثال، آن‌ها تنها در کافه نشسته‌اند و ونسان می‌پرسد: «تو درباره اتفاقاتی که در سومالی می‌افتد واقعاً چی فکر می‌کنی؟»

پونتوَن با حوصله فراوان برای او درباره آفریقا سخنرانی می‌کند. ونسان در مواردی مخالفت می‌کند. بحث می کنند و گاهی هم شوخی می‌کنند اما نه برای خودنمایی، بلکه برای این که در میان آن گفتگوی بسیار جدی، لحظاتی امکان تمدد اعصاب داشته‌باشند.

در این موقع ماچو همراه با یک غریبه زیبا وارد می‌شود. ونسان می‌خواهد بحث را ادامه دهد: «اما بگو ببینم پونتوَن ، فکر نمی‌کنی شاید اشتباه باشه وقتی می‌گی که...» و به این ترتیب نظری جالب در مورد تئوری‌های دوستش ارائه می‌دهد.

پونتوَن مکثی طولانی می‌کند. او استاد مکث‌های طولانی است و می‌داند که فقط آدم‌های خجالتی از چنین چیزی می‌ترسند و هروقت پاسخی ندارند، به حاشیه‌روی‌های خسته کننده می‌پردازند که در نهایت آن‌ها را مسخره جلوه می‌دهد. اما پونتوَن بلد است سکوت کند، آن‌قدر که حتی کهکشان راه شیری هم تحت تأثیر سکوتش قرار بگیرد و منتظر پاسخ بماند. او بی‌آن‌که کلمه‌ای به‌زبان بیاورد به ونسان، که معلوم نیست از چه رو خجالت‌زده نگاهش را به پایین دوخته، نظری می‌اندازد و بعد به زن لبخندی می‌زند و آن‌وقت مجدداً نگاهش را به طرف ونسان بر می‌گرداند:

ـ این‌همه یک‌دندگی تو برای این که در حضور یه خانم، عقاید فوق‌العاده هوش‌مندانه ارائه کنی، نشون میده که لیبیدوی تو اشکالی داره!

لبخند احمقانه و آشنای ماچو در چهره‌اش پخش می‌شود. زن زیبا نگاهی حاکی از تحقیر و تمسخر به ونسان می‌اندازد. ونسان سرخ می‌شود. رنجیده است. یک دوست که تا دقیقه‌ای پیش تمام توجه خود را به او معطوف کرده‌بود حالا حاضر است برای خوش‌آیند یک خانم او را برنجاند.

دوستان دیگری می‌آیند، می نشینند و شروع به گفتگو می‌کنند. ماچو چند داستان

@caffeinebookly caffeinebookly @caffeinebookly caffeinebookly t.me/caffeinebookly

تعریف می‌کند؛ گوژار با چند تذکر خشک، سواد کتابی خود را به رخ می‌کشد، چند زن قهقهه‌های بلند سر می‌دهند.

پونتوَن ساکت نشسته و منتظر است و وقتی‌که احساس می‌کند سکوتش به اندازه کافی طول کشیده می‌گوید:

ـ دوست دخترم همه‌اش از من می‌خواد که خشن باشم!

آخ که چه خوب می‌داند چه باید بگوید. حتی کسانی هم که سر میزهای مجاور نشسته‌اند ساکت می‌شوند و گوش می‌دهند و آدم احساس می‌کند که خنده بی‌صبرانه در فضا معلق است. آخر مگر کجای این حرف که دوست دخترش از او می‌خواهد خشن باشد، این‌قدر جالب است؟

همه‌ی این‌ها به‌خاطر صدای جادویی پونتوَن است. ونسان نمی‌تواند حسادت نکند، آخر صدای او در مقایسه با صدای پونتوَن مثل سوت کشیدن فلوت حقیری است که تمام تلاش خود را می‌کند که با یک ویولونسل رقابت کند. پونتوَن آرام حرف می‌زند، بدون آن‌که به حنجره‌اش فشار بیاورد. با وجود این صدایش تمام سالن را پر می‌کند و دیگر هیچ‌کس از باقی سروصداها چیزی نمی‌شنود.

پونتوَن در ادامه صحبتش می‌گوید:

ـ خشن باشم.... من نمی‌تونم. من خشن نیستم. باملاحظه‌تر از اونم که بتونم خشن باشم!

خنده همچنان در فضا معلق است و پونتوَن برای آن‌که خوب احساسش کند، مکث می‌کند. بعد می‌گوید:

«گاهی یه دختر خانم ماشین‌نویس به خونه من می‌آد. یه روز من همین‌طور که داشتم براش دیکته می‌کردم، موهاش رو گرفتم و کشیدم و اونو از صندلی بلند کردم. اصلاً هم منظور بدی نداشتم، ولی در نیمه راه رختخواب ولش کردم و به خنده افتادم. اوه! عجب حماقتی! کسی که دوست داشت من خشن رفتار کنم شما نبودید! اوه! مادموازل، ببخشید! معذرت می‌خوام!».

تمام حاضرین در کافه دارند می‌خندند. حتی ونسان هم، که دوباره احساس می‌کند استادش را دوست دارد، در حال خندیدن است.

۸

اما روز بعد ونسان با لحن سرزنش‌آمیز به پونتوَن گفت:

ـ تو نه‌فقط نظریه‌پرداز بزرگ رقاص‌ها هستی، بلکه خودت هم رقاص بزرگی هستی!

پونتوَن با کمی دلخوری جواب داد:

ـ تو داری مفاهیم رو باهم قاطی می‌کنی.

ونسان گفت: «همیشه وقتی من‌وتو با هم هستیم و کس دیگری به ما ملحق می‌شه یکهو جایی که ما در اون هستیم به دو بخش تقسیم می‌شه. من و اون تازه‌وارد روی صندلی‌های تماشاگران می‌شینیم و تو هم روی صحنه شروع به رقصیدن می‌کنی.»

@caffeinebookly caffeinebookly @caffeinebookly caffeinebookly t.me/caffeinebookly

ـ همون جور که گفتم داری مفاهیم رو با هم قاطی می‌کنی. اصطلاح رقاص فقط و فقط برای افرادی که دوست دارن خودشونو در «ملاء عام» به نمایش بذارن استفاده می‌شه و من از «ملاء عام» بیزارم.

ـ دیروز تو در حضور اون زن درست همون جور رفتار کردی که برک در مقابل فیلم‌بردار تلویزیون. تو می‌خواستی تمام توجه اونو به خودت جلب کنی. تو می‌خواستی نشون بدی که بهترین و باهوش‌ترین هستی و در مقابله با من به مبتذل‌ترین جودوی نمایشی متوسل شدی.

ـ جودوی نمایشی شاید، اما جودوی اخلاقی نه! و درست به همین جهته که تو اشتباه می‌کنی وقتی می‌گی که من هم رقاص هستم. رقاص می‌خواد اخلاقی‌تر از سایرین باشه در صورتی‌که من کاملاً برعکس، می‌خواستم بدتر از تو به نظر بیام.

ـ رقاص به این خاطر می‌خواد اخلاقی‌تر از دیگران به نظر بیاد که اکثریت تماشاگرانش خام هستن و ژست‌های اخلاقی به نظرشون زیبا می‌آد. اما این جمع کوچک تماشاگران ما، سرکش‌اند، خاطی و ضداخلاق هستن. تو جودوی ضداخلاقی رو علیه من به‌کار بردی و این به هیچ وجه نفی نمی‌کنه که تو هم در باطن یه رقاص هستی.

پونتوَن ناگهان لحنش را عوض کرد و خیلی صادقانه گفت:

ـ ونسان، اگه تو رو رنجوندم معذرت می‌خوام!

ونسان که از عذرخواهی پونتوَن جا خورده بود، گفت:

ـ لازم نیست از من معذرت بخوای، می‌دونم که می‌خواستی شوخی کنی.

این که آن‌ها در کافه گاسکون جمع می‌شوند تصادفی نیست. از میان فرشتگان محافظ آن‌ها، *d'Artanian بزرگ‌ترین‌شان است: فرشته محافظ دوستی، و دوستی تنها ارزشی است که برای آن‌ها مقدس است.

پونتوَن در ادامه صحبتش گفت: «اگر خیلی کلی در نظر بگیریم (و در این مورد تو کاملاً حق داری) همه ما در درون خود یه رقاص داریم. من کاملاً تأیید می‌کنم که وقتی با زنی برخورد می‌کنم، دمبرابر بیش‌تر از دیگران رقاص هستم. چکار می‌تونم بکنم؟ دست خودم نیست!».

ونسان دوستانه خندید و بیش‌از پیش منقلب شد. پونتوَن با لحن آشتی‌جویانه ادامه داد:

ـ به هر حال اگه من، اون جور که تو گفتی، بزرگ‌ترین نظریه‌پرداز رقاص‌ها هستم، لابد باید من و اون‌ها کمابیش چیز مشترکی داشته باشیم. وجوه مشترک لازم هستن تا من بتونم اون‌ها رو درک کنم. بله ونسان، من به تو در این خصوص حق می‌دم.

صحبت به این‌جا که رسید پونتوَن دوباره نظریه‌پرداز شد:

ـ اما فقط «کمابیش»! چون با اون مفهوم دقیقی که من از اصطلاح رقاص در نظر دارم، وجوه تشابه من و یه رقاص چندان زیاد نیست. به نظر من به‌احتمال قریب به یقین، یه رقاص واقعی، کسی مثل برک یا دوبرک، در مقابل یه زن هیچ میلی به خودنمایی یا اغواگری نشون نمی‌ده. اصلا حتی فکرش رو هم نمی‌کنه که داستانی درباره یه دخترخانم ماشین‌نویس نقل کنه که موهاش رو کشیده و به طرف رختخواب برده، چون اونو با یکی دیگه عوضی گرفته بوده، آخه تماشاگرانی که اون قصد اغواشونو داره، چند زن واقعی و قابل رؤیت نیستن، بلکه یه توده نامرئی

@caffeinebookly caffeinebookly @caffeinebookly caffeinebookly t.me/caffeinebookly

هستن! می‌شنوی! در مورد نظریه رقاص‌ها به این موضوع مهم باید توجه کرد که تماشاچیان رقاص همیشه نامرئی هستن. درست همین نکته است که در مورد این شخصیت به‌اندازه حیرت‌انگیزی مدرنه. رقاص خودش رو نه در مقابل من یا تو، بلکه در برابر تمام جهانیان به نمایش می‌ذاره و تمام جهانیان یعنی چه؟ بی‌نهایتی فاقد چهره! یک تجرید!».

در میان گفتگو گوژار با همراهی ماچو وارد شد. ماچو به‌محض ورود رو به ونسان کرد و گفت:

ـ تو گفته‌بودی که قصد داری در سمینار حشرشناسی شرکت کنی. برات خبری دارم! برک هم قراره اون‌جا باشه.

پونتوَن گفت:

ـ بازم اون؟! اون که همه‌جا سروکله‌اش پیدا می‌شه!

ونسان پرسید: «اون دیگه برای چی می‌آد اون‌جا؟»

و ماچو جواب داد: «تو که خودت حشرشناس هستی باید بدونی چرا!».

گوژار گفت: «اون موقع که هنوز دانشجو بود، یه سال هم توی دانشکده حشرشناسی درس خونده‌بود. قراره توی این سمینار بهش عنوان حشرشناس افتخاری بدیم!»

پونتوَن گفت: «باید ما هم بیاییم و برنامه رو به‌هم بزنیم.»، بعد رو به ونسان کرد و افزود: «تو باید ما رو قاچاقی ببری اون‌جا!»

ـ*یکی از سه تفنگدار

@caffeinebookly caffeinebookly @caffeinebookly caffeinebookly t.me/caffeinebookly